

## وسواس

غلامعلی خان سالانه سالانه از پله های حمام بالا آمد. کمی ایستاد و نفس خود را تازه کرد و باز به راه افتاد. هنوز دو قدم برنداشته بود که دوباره ایستاد. انگشت به پیشانی خود گذارد؛ شقیقه ها را اندکی فشرد و بعد ابروها را درهم کشید و چند مرتبه شیطان را لعن کرد. درست فکر کرده بود. اکنون به یادش می آمد که وقتی خواسته بود غسل کند، یادش رفته بود استبراء کند و حتم داشت حالا نه غسلش درست است و نه پاک شده. گذشته از این که لباسش نیز نجس گردیده و باید هنوز چرک نشده عوضش کند. چند دقیقه مردد ماند. خواست باور نکند: «شاید اشتباه کرده م...» ولی نه، درست بود. تمام قراین گواهی می دادند. خواست برگردد و دوباره به حمام برود، ولی هم خجالت کشید و از این لحاظ که ظهر نمازش را سر وقت خوانده بود و تا نماز مغرب وقت زیاد داشت که تجدید غسل کند، تنبلی کرد و بر نگشت.

چند بار دیگر شیطان را لعنت کرد، بغچه ی حمام خود را زیر بغل جا به جا کرد و عبای خود را به روی آن کشید و باز سالانه سالانه به راه افتاد.

آفتاب، شیشه های سقف حمام را قرمز کرده بود که غلامعلی خان توی خزینه، انگشت بهدر گوش خود گذارده بود و قربت الی الله غسل می کرد. سعی میکرد هیچ یک از مقدمات و مقارنات را فراموش نکند. سوراخ های گوش خود را دست مالید، توی ناف خود را سرکشی کرد. استبرائی وبعد هم نیت، وبعد شروع کرد: یک دور به نیت طرف راست، یک دور به نیت طرف چپ؛ ... که بر شیطان لعنت!... از دماغش خون باز شد. دست به دماغ خود گرفت. آب خزینه را به هم زد تا رنگ خون محو شد.

وبعد هول هول از خزینه درآمد ودرگوشه ایاز حال رفت . خانه اش نزدیک بود .استاد حمام عقب پسرش فرستاد .او را با لنگ و قدیفه اش خشک کردند.خون دماغش را هر طور بود ، بند آوردند و از حمام بیرونش بردند . دو ساعت از شب گذشته بود که به حال آمد .پاشد نشست واز زنش وقایع را پرسید.ولی او هنوز شروع نکرده بود که خودش همه چیز را به خاطر آورد. زنش را فرستاد تا بغچه ی حمامش را حاضر کند و خودش زود لباس پوشید و به به راه افتاد . حمام گذرشان تا به حال حتما بسته بود .واگر هم بسته بود او هرگز رویش نمی شد دیگر به آن جا برود .آنروز تمام بساط حمامی بیچاره را به خون کشیده بود .

ناچار به راه افتاد .او دو سه کوچه گذشت ودر میان یک بازارچه ی تاریک سر در آورد . چراغ موشی راه روی حمام بازارچه ، از ته پله ها سوسو می کرد ودرو دیوار کدر تر از آنچه بود ، نمایان می ساخت. غلامعلی خان ، خوشحال از اینکه حمام هنوز بسته نشده است ، از پله ها سرازیرشد. آخرین دلاک نوبتی حمام داشت بساط را و ر می چید لنگ های خیس را به هم گره می زدو از در و دیوار می آویخت .یا قدیفه های کار کرده را تا می کرد.دمپایی ها را به کناری می زد و می خواست چراغ را هم خاموش کند . غلامعلی خان هنوز از در وارد نشده بود که صدای او را شنید : -آقا حموم تعطیل شده .

-سام علیکم...من انقدی کار ندارم ...یه زیر آب می رم و می آم . -آقا جون گفتم حموم تعطیل شده ...آخه مردم هم راحتی دارن ؛ وقت و بی وقت که حموم نمی آن که . -چرا اوقاتو تلخ می کنی داداش ؟ تا یه چپق چاق کنی ، منم اومده م ...و

لباس خود را در آورد .لنگی به خود بست و راه افتاد . داخل حمام تاریک بود .چراغ خواست .دلاک تنبلی کرد واز همان بالای در ، تنها پیه سوز حمام را روشن کرد وبه دست او داد. غلامعلی خان در گرم خانه ی حمام را باز کرد .بسم اللهی گفت و وارد شد .

سایه ی بزرگ ولرزان سر خود که تا وسط گنبد های سقف حمام کشیده شده بود ، با ترس نگاهی کرد وبه فکر فرو رفت .بلند تر یک بسم الله دیگری گفت و خود را به پله های خزینه رسانید.پیه سوز را بالای پله ها ، لب سنگ خزینه گذاشت. یک مشت آب مزمره کرد .یک مشت هم به صورت خود زد .با یکی دو مشت دیگر، پاهای خود را شست و خزینه فرو رفت. خزینه تا لب سنگ آن پر شده بود .آب داغ خوبی بود .بدن خود را با کیف مخصوصی دست می مالید .شعله ی پیه سوز کج وراست می شدو سایه روشن دیوار تغییر می کرد .غلامعلی خان این یکی را در می یافت ، ولی گمان می کرد از ما بهتران می آیند و می روند وهوا تکان می خورد وشعله را می جنباند .

چند دقیقه صبر کرد. صدایی نیا مد. یک بسم الله بلند گفت... و شعله ی پیه سوز ساکت شد. فکر خود را هر طور بود مشغول کرد. ترس و تاریکی را از یاد برد. و سه بار دیگر بدن خود را دست مالید و به زیر آب فرو رفت. سر کیف آمده بود. زیر آب، پاهای خود را به ته خزینه فشار داد و سبک و آهسته دو سه ثانیه خود را در میان آب نگه داشت. و بعد سر خود را از آب به در آورد. یک باره ترسید. همه جا تاریک شده بود. چشم های خود را مایه. ایه! مثل اینکه سرو صورت و دست هایش چرب شده بود. بیش تر ترسید. و دلاک را با فریادی وحشت آور، دو سه بار صدا زد.

دلاک سراسیمه وارد شد. هردو در یک آن، با تعجب از هم پرسیدند: - پس چراغ چه شد؟!... و هردو در جواب ساکت ماندند. دلاک برگشت و یک چراغ دیگر آورد. پیه سوز پیدا نبود ولی روی آب خزینه روغن چراغ موج می زد. و سرو سینه ی غلامعلی خان چرب شده بود. دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد و غلامعلی خان از روی خشم و بی چارگی یک لا اله الا الله گفت و در آمد. روغن چراغ ها را با قدیفه ی خود پاک کرد. لباس پوشید و غر غر کنان رفت. فردا صبح، قبل از اذان، باز غلامعلی خان از کنار کوچه، بغچه ی خود را به زیر بغل زده بود، عبا را به سر کشیده بود و سالانه سالانه به سوی حمام می رفت. وزیر لب معلوم نبود شیطان را لعن میکرد و یا لا اله الا الله می گفت... هنوز نتوانسته بود غسل واجب خود را قربه الی الله به جا بیاورد.